

پریا

ر. اکبری

نشر علی

سرشناسه : اکبری، ر.
عنوان و نام پدیدآور : پریا / ر. اکبری
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۵۲۸ ص.
شابک : 964 - 7543 - 81 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ پ ۴ ۳۴۳ ک / ۷۹۵۳ PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۵۳۶۱۰

نشانی مؤلف: bita-akbari-pub@yahoo.com

b-akbari-pub@yahoo.com

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پریا

ر. اکبری

ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری

چاپ دوم: بهار ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان چاپ

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 81 - 6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۸۰۰۰ تومان

من به دنبال دلاویزترین شعر جهان می‌گشتم!
دو کبوتر در اوج، بال در بال گذر می‌کردند.
دو صنوبر در باغ، سر فراگوش هم آورده به نجوا غزلی می‌خواندند.
مرغ دریایی، با جفت خود، از ساحل دور
رو نهادند به دروازه‌ی نور

چمنِ خاطر من نیز ز جان‌مایه‌ی عشق،
در سراپرده‌ی دل غنچه‌ای می‌پرورد، - هدیه‌ای می‌آورد -
برگهایش کم‌کم باز شدند! برگها باز شدند:
یافتم! یافتم! آن نکته که می‌خواستمش!

با شکوفایی خورشید و گل‌افشانی لبخند تو، آراستمش
تار و پودش را از خوبی و مهر
خوش‌تر از تافته‌ی یاس و سحر بافته‌ام
«دوستت دارم را»

من دلاویزترین شعر جهان یافته‌ام!

«فریدون مشیری»

بانو سرش را از پنجره بیرون آورد و بادقت نگاهی به حیاط انداخت، اما هیچ اثری از پریا نبود. به ناچار پنجره را بست و مدتی بعد از پله‌های حیاط پایین آمد. کنار حوض ایستاد و بلند صدا زد:

— پریا... پریا، باز تو کجا رفتی دختر؟

اما هیچ صدایی جز صدای خش خش برگها و صدای آواز دسته‌جمعی گنجشکان به گوشش نخورد، هنوز بلا تکلیف ایستاده بود و غافل از اینکه یک جفت چشم سیاه و شیطان، از لابه لای شاخه‌های درخت او را تماشا می‌کند. بار دیگر صدایش در حیاط موج برداشت:

— پریا، مامان کجایی؟

و بلافاصله صدای شاد و بی‌خیال پریا را از سمت راستش شنید:

— من اینجا!

بانو چرخید، صدا از سمت درخت کهنسال بود، به سمت درخت رفت و با دقت بالای شاخه‌ها را نگاه کرد، پریا را روی اولین شاخه‌ی درخت دید، در حالی که نشسته بود و با بی‌اعتنایی پاهایش را تکان می‌داد، سرش را تکان داد و با لحنی سرزنش بار گفت:

— باز تو رفتی بالای درخت؟

پریا بلند و کودکانه خندید. بانو دستش را حمایل چشمانش کرد و

محکم گفت:

— بیا پایین!

پریا روی شاخه‌ی درخت ایستاد، بانو نگران فریاد زد:

— می‌افتی دختر، کار دست خودت می‌دی، زود بیا پایین!

پریا به چهره‌ی نگران مادرش نگریست، لبخند زد و گفت:

— ماما اگه بدونی این بالا چه صفایی داره؟ اصلاً این بالا دنیا یه رنگ

دیگه س!

بانو در حالی که هنوز نگران بود، گفت:

— بیا پایین عزیزم، زشته تو بچه نیستی پریا، این کارا از تو بعیده!

پریا باز خندید. لحن نگران بانو باعث شد دوباره روی شاخه بنشیند،

در دستش تکه چوبی بود، نگاهی به آسمان انداخت و باز دوباره

به صورت نگران بانو خیره شد و پرسید:

— کارم داشتی؟

بانو کمی عقب رفت، نفس کشید و گفت:

— تلفن کارت داشت، هرچی صدات کردم، بی‌فایده بود!

پریا کمی خم شد و پرسید:

— لابد هنگامه بود؟

بانو سرش را به علامت تأیید تکان داد و زیر لب گفت:

— گفت باهاش تماس بگیری، حالا با احتیاط بیا پایین، الان پویا می‌آد

و...

ادامه‌ی حرفش را نگفت. پریا خندید و گفت:

— باشه، شما برو تو. من الان می‌آم!

بانو دیگر حرفی نزد و آرام به سمت ایوان بزرگ و سنگی رفت. نگاه

شوخ و پراز شیطنت پریا تا کنار در او را بدرقه کرد. پریا بار دیگر نگاهش

را به آسمان دوخت. توده‌ی ابر تیره‌ای بالای سرش بود، آسمان به یکباره

تیره شد و نور خورشید ضعیف‌تر از دقایقی قبل، چند ثانیه گذشت تا

اینکه ابرها حرکت کردند و باز آسمان روشن شد. چیزی مثل یک نقطه‌ی

سیاه و پرشتاب، از مقابل چشمانش گذشت، سرش همراه آن نقطه

چرخید و نگاه چشمان کنجکاوش کیوتری خسته را دید؛ با دیدن کیوتر

لبخند زد و کمی به جلو خم شد، کیوتر خسته و گرم‌زده لب حوض فرود

آمد، سینه‌اش قهوه‌ای سوخته بود و به شدت بالا و پایین می‌رفت، سر

کیوتر با لرزش تکان می‌خورد، کمی آب خورد و باز به آسمان پرکشید.

پریا ایستاد تا خودش را برای پایین رفتن آماده کند، اما صدای در موجب

شد بی‌حرکت بایستد و چشمانش به در خیره شود، با دیدن قامت

کشیده‌ی پویا لبخندی پرشیطنت برلبش نشست و چشمانش برق زد. آنقدر

منتظر شد تا پویا درست زیر درخت رسید، تکه چوبی را که در دست

داشت با شدت به سمت پویا پرت کرد، تکه چوب درست روی گردن پویا

فرود آمد و صدایش به گوش پریا رسید:

— آخ! این دیگه چی بود؟

گردنش را ماساژ داد و خم شد و تکه چوب را از مقابل پایش

برداشت، سرش با کنجکاوی گردش کرد و به سمت درخت ثابت ماند،

بلند گفت:

— شیطون بدذات، این بار کجا پنهون شدی؟

پریا هیچ حرفی نزد. اما چشمان پویا او را از لابلای شاخه‌ها دید،

نزدیک‌تر آمد و گفت:

— تا ابد که قصد نداری اون بالا بمونی؟

پریا خندید و گفت:

— از دستم افتاد!

پویا دستش را به کمرش زد و نگاهش را به چشمان پر برق خواهرش

دوخت، پریا باز گفت:

— از دستم افتاد، حالا طوری که نشده!

پویا اخم کرد و بلند گفت:

— سعی نکن کارتو به اتفاق جلوه بدی، من می‌دونم تو چه شیطان بدذاتی هستی، فقط اگه یه بار دیگه تورو بالای درخت یا بالای دیوار ببینم

به حسابت می‌رسم پریا، حالا زود بیا پایین!

پریا بی‌اعتنا به حرفهای پویا نشست، پویا دوباره گفت:

— کاری نکن تک تک درختای این باغ و ازّه کنم.

پریا دستی در موهای حلقه حلقه‌ی سیاهش فرو برد، لبخند زد و

زیر لب گفت:

— عجب گیری کردم!

پویا عصبی شده بود، دستی بین موهایش کشید و بلندتر و محکم‌تر از

قبل تکرار کرد:

— بیا پایین، وگرنه یه کار می‌کنم تا با مخ بیایی کف حیاط!

پریا نگاهش را به سمت ایوان گردش داد تا بلکه مادرش را ببیند اما

هیچ اثری از مادرش نبود، خورشید در حال غروب کردن و هوا نیمه

تاریک شده بود، پریا نفس بلندی کشید و باز به پویا نگاه کرد، پویا با خشم

نگاهش کرد و در حالی که به سمت پله‌ها می‌رفت، گفت:

— به حسابت می‌رسم!

و پریا آنقدر او را نگاه کرد تا در پشت سرش بسته شد، پریا با احتیاط

از درخت پایین آمد و دستی به لباس‌هایش کشید، نگاهش هنوز برق

می‌زد و لبخند گوشه لبش بود، با قدم‌هایی سبک به سمت پله‌ها دوید.

از راهرو گذشت و داخل نشیمن شد، بوی غذا مشامش را قلقلک داد،

بلند گفت:

— مامان کجایی؟

و قبل از اینکه صدای مادرش را بشنود، دستی محکم از پشت موی

پریشان شده‌ی بلندش را کشید، صدای فریاد پریا در فضا موج برداشت،

پویا را دید که با بدجنسی مویش را می‌کشد، بلند فریاد زد:

— مامان!

و صدای بانو موجب شد که پویا مویش را رها کند، بانو بلند گفت:

— باز به هم رسیدین؟

پویا خندید و گفت:

— سلام مامان، خسته نباشی!

بانو پاسخ سلامش را داد، نگاهی به سرتاپای پریا انداخت و گفت:

— باز چی شده؟

پویا روی راحتی نشست و گفت:

— اول اینکه رفته بود بالای درخت، دوم اینکه با چوب زد پشت

گردنم، سوم اینکه...

ادامه نداد. بانو مقابل پویا روی مبل نشست و گفت:

— من آخرش از دست شما دوتا سرمی‌ذارم به بیابون!

پریا خندید. بانو به چشمان زیبای دخترش خیره شد، خنده‌ی بی‌خیال

و ساده‌ی پریا موجب شد لبخند بزند. پریا کنار مادرش نشست و دستش

را دور گردن بانو حلقه کرد، بانو در حالی که دست او را از دورگردنش باز

می‌کرد، محکم گفت:

— پریا دارم جدی بهت می‌گم، یه بار دیگه بری اون بالا...

پریا رفت تو حرف بانو و گفت:

— آخه من نمی‌دونم بالای درخت رفتن مگه گناه؟

پویا پا روی پا انداخت و گفت:

— مامان حرف زدن با این مثل اینه که یاسین به گوش اون چیزِ بخونی!

بانو چپ چپ نگاهش کرد. پریا گفت:

— حالا دیدی؟

بانو بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، پریا با نگاه او را دنبال کرد، وقتی دوباره به جانب پویا برگشت، پویا را دید که با تمسخر نگاهش می‌کند. پرسید:

— چیه؟ آدم ندیدی؟

پویا خندید و در میان خنده گفت:

— مشکل اینه که آدمی نمی‌بینم!

پریا خندید و گفت:

— خوب فرشته‌های مهربون به چشم آدمای احمق نمی‌آن!

پویا نیم‌خیز شد تا بار دیگر به پریا حمله کند اما با دیدن مادرش که با سینی چای به سمت آنها می‌آمد، دوباره سرجایش نشست و زیر لب زمزمه کرد:

— دختره‌ی پررو به حسابت می‌رسم!

بانو سینی را روی میز گذاشت و خودش هم مقابل آن دو نشست. نگاهی به پریا انداخت و با اشاره‌ی ابرو به او چیزی گفت. پریا خم شد و فنجان چای را برداشت و با لحن همیشه خونسردش گفت:

— دستت درد نکنه مامان!

بانو حرفی نزد. پریا فنجان را به لبش نزدیک کرد و بوی چای را حس کرد، از بالای فنجان به مادرش نگاه کرد، موهای خاکستری رنگ بانو برق می‌زد، بانو در نگاه پریا خیره شد، پریا لبخندزد و فنجان را دوباره روی میز گذاشت، بانو گفت:

— نمی‌خوای بدونی هنگامه چه کارت داشت؟

پریا سرش را تکان داد و گفت:

— باشه بهش زنگ می‌زنم، هرچند می‌دونم چه کار داره.

پویا دستی به صورتش کشید، چای را سر کشید و دوباره تکیه داد، رو به مادرش گفت:

— خوبه بهاره این همه هوا گرم شده، وای به تابستون!

بانو نفس عمیقی کشید و گفت:

— آره، این دو سه روزه خیلی هوا گرم شده!

پریا از جا بلند شد، به سمت اتاقش رفت، اتاقش در طبقه‌ی هم‌کف قرار داشت، درست کنار اتاق پویا، وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست، به سمت پنجره رفت و آن را گشود، بوی عطر گلهای بهاری مشامش را قلقلک داد و با تمام وجود نفس کشید و سینه را از عطر گلهای پر کرد، همیشه از دیدن حیاط بزرگ خانه‌شان لذت می‌برد، حیاطی که پر بود از درختان مختلف و گلهای رنگارنگ، درخت انجیر، انگور، انار، چندتا کاج بلند، چندتا شمشاد و دوتا صنوبر و انواع بوته‌های گلهای، یک استخر بزرگ، یک حوض رنگی بزرگ و یک ایوان گرد و سنگی با دو ستون، این حیاط را همیشه دوست داشته بود، اگرچه خانه‌شان یک خانه قدیمی بود، اما بزرگ بود و زیبا، خانه‌ای که از پدر مادرش، به مادرش رسیده بود، یک عمارت قدیمی دوطبقه با حیاطی بزرگ مثل یک باغ، که در بهار دیدنی‌تر از همیشه بود.

اولین ستاره شب را دید، صدای جیرجیرکی بلند شد، پنجره را بست و به سمت آینه رفت، دستی به موهایش کشید و دوباره از اتاق خارج شد. کنار در یادش افتاد برای زنگ زدن به هنگامه آمده است. با این فکر بار دیگر به سمت میز کنار دیوار رفت، گوشی را برداشت و شماره‌ی دوستش هنگامه را گرفت، مدتی زنگ خورد اما کسی گوشی را

برنداشت. گوشی را سرچایش گذاشت و از اتاق خارج شد. صدای بلند تلویزیون را شنید، پویا را دید که مقابل تلویزیون نشسته و مرتب کانال عوض می‌کند، کتابش را از روی میز برداشت و کمی دورتر از پویا نشست. کتاب را باز کرد و نگاهی سرسری روی نوشته‌های کتاب انداخت اما صدای تلویزیون اجازه نمی‌داد حواسش جمع شود، دستش را بین ورق‌های کتاب گذاشت و به پویا نگاه کرد، پویا لباس راحت خانه به تن داشت، بلند گفت:

– صدای اونو کم کن!

پویا به طرفش چرخید، لبخندی زد و گفت:

– خونه به این بزرگی حالا باید راست بیای بشینی جلوی من؟ می‌دونی با دیدن تو اعصابم به هم می‌ریزه، پاشو برو به گوشه‌ی دیگه! پریا حرفی نزد. کتابش را بست و به آشپزخانه رفت. بانو مشغول آشپزی بود، پریا روی صندلی نشست و گفت:

– اون قدر صدای تلویزیون رو زیاد کرده که نمی‌ذاره درس بخونم!

بانو سرش را بلند کرد، به چشمان سیاه پریا چشم دوخت و آهسته گفت:

– آخه عزیز من تو هم دنبال بهونه‌ای، از صبح داشتی توی حیاط پرسه می‌زدی، حالا دم غروب یادت افتاده درس داری؟ تازه این همه جا، پریا دخترم کم سربه سرش بذار!

پریا خندید و حرفی نزد. آرام حرکات مادرش را دنبال می‌کرد. وقتی کار بانو تمام شد، نگاهش کرد و گفت:

– پاشو بریم بیرون!

پریا دست بانو را در دست گرفت و همراه او از آشپزخانه خارج شد. بانو از پویا پرسید:

– تو امروز پدرام رو ندیدی؟

پویا سرش را تکان داد. بانو زیر لب زمزمه کرد:

– ناهارم نیومد، دلم شور می‌زنه... آخه امروز گفت ناهار می‌آم!

پویا لبخند زد و گفت:

– ساعت چنده مگه؟ الان شرط می‌بندم با الهام رفته بیرون!

بانو حرفی نزد، پریا به سمت تلفن رفت و شماره هنگامه را بار دیگر

گرفت. اما باز هم کسی پاسخ نداد. گفت:

– مطمئنی هنگامه بود؟

بانو سرش را تکان داد و گفت:

– بعد از این همه مدت صدای اونو که می‌شناسم، تازه اون گفت که هنگامه هستم!

پویا زیر لب زمزمه کرد:

– خیال می‌کنه همه مثل خودش خنگ هستن!

پریا شنید اما حرفی نزد. خونسردی و آرامش را از بانو یاد گرفته بود، سرش را به بازوی بانو تکیه داد، بانو دستش را دور شانه او حلقه کرد و موهایش را نوازش کرد. پریا تنها دخترش بود و برای پدر و مادر بسیار دوست داشتنی بود، پریا را بعد از سه پسر خدا به او داده بود، یکی از پسرها در همان نوزادی بر اثر مشکل تنفسی که داشت مرده بود و پریا به فاصله چند سال پس از پویا به دنیا آمده بود، بانو دبیر بازنشسته بود، سالها برای دختران تدریس کرده و سالها بودن در جمع جوان‌ها او را بسیار پخته و صبور کرده بود. بانو آهسته گفت:

– تو اصلاً یاد نمی‌گیری به خودت برسی، چرا موها تو شونه نکردی؟

پریا خودش را روی پاهای بانو انداخت. لوس نبود اما با بانو خیلی صمیمی بود. به چهره‌ی آرام او خیره شد. انگار بار اول بود که می‌دید

سیاهی چشمان بانو رنگی دیگر دارد، به قهوه‌ای روشن می‌زد مثل چشمان پویا و پدرام، در نگاهش همان وقار ذاتی و تشخیص دیده می‌شد، بانو لبخند زد. خال کنار لبش در چین‌های کنار لب ناپیدا شد. چهره‌ی بانو سفید و صاف بود. پریا آرام چشمانش را بست و با تمام وجود عطر تن بانو را حس کرد. همیشه خوابیدن روی پاهای بانو آرامش می‌کرد، بانو به ابروهای پیوسته و سیاه او دست کشید و گفت:

— خوابت می‌آد؟

پریا چشم باز کرد و گفت:

— نه، داشتم آرامش می‌گرفتم!

نشست. نگاهش با نگاه پویا تلاقی کرد، پویا با تحقیر نگاهش می‌کرد، پریا لبخند زد، پویا نگاه از او گرفت، صدای ترمز ماشین برسنگفرش حیاط به گوشش خورد، بلند گفت:

— بابا اومد!

بانو از جا بلند شد. مثل همیشه به استقبال شوهرش رفت، پریا تا به یاد می‌آورد، مادرش را همیشه همین طور دیده بود، آرام و صبور و قابل احترام، صدای سلام و احوالپرسی بانو و پدرش را شنید. از جا بلند شد و به سمت در رفت. کنار در ایستاد تا پدرش وارد شد. بلند گفت:

— سلام. خسته نباشین!

پدرش لبخند زد و دستش را فشرد و آهسته گفت:

— علیک سلام. سلامت باشی!

پدرش برای شستن دست و صورت رفت. پریا روی راحتی‌ها لم داد، حوصله‌اش سر رفته بود، فکری به سرش زد، به اتاق رفت. کنار تختش روی میز، قاب عکس کوچکی بود، آن را برداشت و نگاه کرد، در آن قاب پویا بود و پریا و پسرعمویش ارمیا، هر سه لب باغچه‌ای نشسته بودند، در

این عکس پریا فقط چهار سال داشت و ارمیا هفت سال درست هم سن پویا، دستی روی عکس کشید و دوباره قاب را سرجایش گذاشت. خم شد و از داخل کتو دفتری را بیرون کشید. از لابه لای صفحات سفید دفتر یک عکس بزرگ و رنگی بیرون کشید، در این عکس ارمیا یک جوان بیست و یک ساله بود، مثل همیشه جذاب و دوست داشتنی، پریا عکس را بادقت نگاه کرد. انگار بار اول بود که ارمیا را می‌دید. قلبش به طپش افتاد. همیشه با دیدن ارمیا حسی لذت‌بخش داشت. ارمیا نه تنها پسرعمویش، بلکه دوستش هم بود، از همان کودکی تا به امروز که سالها گذشته بود، عکس را دوباره سرجایش گذاشت و از اتاق خارج شد، وقتی وارد نشیمن شد پدرام برادر بزرگش آمده بود. سلام کرد و کنارش نشست. پدرش مشغول صحبت با بانو بود. پدرام خسته به نظر می‌رسید، پریا گفت:

— خسته‌ای؟

پدرام نفس بلندی کشید و گفت:

— آره. خیلی‌ام گرسنه‌ام.

پدرام درست مثل بانو، آرام و صبور بود، جوانی ساکت و محبوب با ظاهری آراسته و قیافه‌ای دلنشین، تازه نامزد کرده و در یک شرکت حسابدار بود، برخلاف پدرام، پریا و پویا بسیار شلوغ بودند.

بانو از جا بلند شد، پریا هم برخاست و گفت:

— من میز شامو می‌چینم.

بانو لبخند زد و به آشپزخانه رفت، پویا زیر لب گفت:

— نه شما زحمتتون می‌شه!

پریا اعتنایی نکرد، به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد همه دور میز شام نشسته بودند. شام در سکوت تمام شد، بانو و پدرش هنوز پشت میز

بودند، اما پدرام و پویا از آشپزخانه بیرون رفتند. پریا صدای گفتگوی آن دو را می شنید. مدتی بعد با گفتن شب بخیر به اتاقش پناه برد. اتاق او بزرگ و دل‌باز بود با شیک‌ترین وسایل که همه سلیقه بانو بود، پریا با بی‌حالی کش موهایش را باز کرد و برس به موهایش کشید و کنار پنجره ایستاد، مدتی بعد روی درگاه پنجره نشسته بود و آسمان را تماشا می‌کرد. بوی شب‌بوها، بوی برگهای سبز، بوی تنه مرطوب درختان حیاط لذتی آمیخته با رخوت در جان‌ش نشانده. صدای صحبت پدرام و پویا حالا از پنجره باز اتاق پویا به گوشش می‌خورد. اما گنگ و نامفهوم، از درگاه پایین آمد و پنجره را بست، روی تخت نشست، هنوز نشسته بود که در اتاق باز شد و هیکل درشت بانو با لباس تیره‌ای که برتن داشت، در چهارچوب در ظاهر شد، لبخند زد و پرسید:

– چیزی احتیاج نداری؟

مثل هر شب سوالش را تکرار کرد و مثل هر شب پریا از تخت پایین آمد و به سمتش رفت، او را بوسید، هنگامی که بانو خواست از اتاقش خارج شود، پریا گفت:

– دلم می‌خواد مثل بچگی‌ها یه شب دیگه کنارت بخوابم بانو!

هروقت صدا می‌زد بانو، بانو غرق در لذت می‌شد، می‌دانست هروقت پریا او را بانو صدا می‌زد، بیشتر از همیشه دوستش دارد، بانو دستش را به در تکیه داد و گفت:

– خوب باشو بیا!

پریا خندید و گفت:

– امشب نه، یه شب دیگه!

بانو لبخند زد و از اتاق خارج شد. پریا صدای قدم‌هایش را که به سمت اتاق پویا می‌رفت شنید. بانو عادت داشت هر شب قبل از خواب سری

به بچه‌هایش بزند و از آرامش آنها مطمئن شود. پریا هنوز روی تخت نشسته بود، خم شد و قاب عکس را در دست گرفت و نگاهش را به قاب دوخت. زیرلب گفت:

– یادش به خیر، چه روزایی بود!

بعد قاب را سرجایش گذاشت و روی تخت دراز کشید. در آن لحظه داشت به ارمیا فکر می‌کرد، ارمیا همیشه در فکر او بود، همه وقت و همه جا، ارمیا دوست دوران کودکی و همبازی او در آن دوران شیرین، حالا ارمیا پسرعمویش بود، اما هنوز هم پریا او را به همان چشم می‌دید و اگر تذکرها‌ی بانو نبود، حتماً از سر و کول ارمیا بالا می‌رفت. زیرلب گفت:

– شب بخیر ارمیا.

و چشمانش را روی هم گذاشت. صدای تک تک عقربه‌های ساعت در گوشش می‌پیچید، هنوز بانو بیدار بود و پریا صدای قدم‌هایش را می‌شنید، از ذهنش گذشت و با خودش فکر کرد، این بانو خسته نمی‌شه، از صبح زود تا دیروقت یا داره راه می‌ره یا کار می‌کنه. مغزش درگیر این افکار بود که پلک‌هایش کم‌کم سنگین شد و به خواب رفت.

پریا به همراه هنگامه از کلاس خارج شدند، هنگامه نفس بلندی کشید و گفت:

– می‌دوننی این کلاس‌های کنکور خسته کننده‌ترین چیز در دنیاست!

پریا لبخند زد و نگاهش را به آسمان آبی دوخت. آرام گفت:

– پس من بدبخت چی بگم؟ پیش دانشگاهی، صبح اینجا، عصر

کلاس زبان، شبم باید به سوالای بانو جواب بدم!

هنگامه خندید و گفت:

– وضعیت بدی داری، برات متأسفم!

پریا دستی به موهای سیاهش که از زیر مقنعه بیرون زده بود کشید و گفت:

– بانو می‌گه حتماً امسال قبول می‌شی اونم یه رشته‌ی خوب، خیلی امیدواره!

هنگامه دستش را از درون دست گرم پریا بیرون کشید و گفت:

– خوب حق داره، این همه زحمت می‌کشه برات، دوست داره نتیجه‌ش خوب باشه، می‌خواد مثل خودش یه خانم تحصیل کرده بشی، بده؟

پریا لبخند زد و گفت:

– هیچ‌کس نمی‌تونه مثل بانو باشه، اون خیلی خوبه، می‌دونی با اینکه خودش دبیر تاریخ، اما پدرم می‌دونه که تحصیلات دانشگاهی نداره، اما اونا خیلی خوب باهم کنار او مدن، یعنی بانو خیلی خوب، از شانس پدرم بوده که این زن قسمتش شده!

هنگامه در پاسخش کمی مکث کرد و بعد گفت:

– خوب قرار نیست همه که دکتر و معلم و مهندس بشن، مثلاً همین بابای خودت، خوب یه رستوران‌دار بزرگه، الان چندتا رستوران داره؟

پریا به این لحن شوخ هنگامه خندید و گفت:

– دوتا، اونم از نوع لوکسش!

هنگامه دستی به بینی‌اش کشید و گفت:

– و از نوع پول پاروکن، نه؟

پریا دستش را کشید و گفت:

– چقدر حرف می‌زنی، بیا بریم دیر شد!

سر کوچه از هم جدا شدند. خانه آنها فقط یک کوچه از هم فاصله داشت، پریا ایستاد تا هنگامه داخل کوچه پیچید، بعد با قدم‌هایی آهسته

به سمت خانه حرکت کرد، کوچه مثل همیشه خلوت بود، خورشید پرنور و قوی انوار طلایی‌اش را پخش زمین کرده بود، بوی یاس همه‌ی فضا را پر کرده بود، پریا پشت در خانه رسید، دستش را روی زنگ گذاشت و چندبار پشت سرهم زنگ را فشرد، در باز شد و پریا داخل رفت. بالای ایوان بانو را دید که منتظرش است. از دور بلند گفت:

– سلام!

بانو دستش را به نرده‌های سفید ایوان گرفت و کمی جلو آمد و گفت:

– سلام. دیر کردی؟

پریا از پله‌ها بالا رفت. کیفش را به دست بانو داد و گفت:

– کلاس طول کشید، وای مخم ترکید، نمی‌دونی چقدر مسئله توی مخم فرو رفته؟

بانو دستش را پشت کمر پریا گذاشت و باهم داخل شدند. پریا خودش را با خستگی روی کاناپه انداخت. همان جا مقنعه و مانتو را از تنش خارج کرد، بانو با لیوان شربتی خنک مقابلش نشست و گفت:

– انگار از جنگ برگشتی، چته دختر؟

پریا لیوان شربت را با ولع تا ته سرکشید و دوباره تکیه داد. زیر لب نالید:

– از جنگ بدتر، وای بعد از ظهر و بگو، می‌شه نرم؟

بانو تکیه داد، هیچ حرفی نزد. پریا لبخند زد و گفت:

– باشه می‌رم!

بانو نگاهش را به چهره‌ی گندمگون پریا دوخت و گفت:

– این آخر کاری تنبل بازی‌رو بزار کنار، دو ترم بیشتر نمونده، حیفه!

پریا حرفی نزد. بانو از جا بلند شد و لباس‌های دختر جوانش را جمع کرد، کیفش را داخل اتاقش گذاشت و برگشت، در حالی که برس دستش

بود، پریا با دیدن برس پرسید:

— می‌خواهی چه کار کنی؟

بانو کنار پریا نشست. او را با دست بلند کرد و گفت:

— می‌خوام این موهای ژولیده‌ی تورو به کم مرتب کنم.

پریا درحالی که خودش را عقب می‌کشید گفت:

— مامان بزار از راه برس، بعد!

بانو بی‌اعتنا به حرف پریا، مشغول برس کشیدن به موهای بلند و

پریشان پریا شد، صدای آه و ناله پریا تمام فضا را پر کرد، وقتی بانو

حسابی موهای پریا را برس کشید بلند شد و گفت:

— حالا خوب شد، برو لباس‌ت رو عوض کن.

پریا دستی به لباسش کشید و گفت:

— مگه لباسم بده؟

بانو حرفی نزد و به آشپزخانه رفت. پریا روی کاناپه دراز کشید.

چشمانش را روی هم گذاشت تا خستگی از تنش بیرون برود. فکرش در

آن لحظه آرام بود و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. دست‌های بانو مشغول

درآوردن جوراب‌هایش بود، بی‌آنکه چشم باز کند، گفت:

— مامان خودم درمی‌آرم دستت درد نکنه!

و صدای بانو به گوشش نشست:

— من آگه بالای سر تو نباشم سالی به بارم موها تو شونه نمی‌کنی،

دخترجون تو دیگه بزرگ شدی باید یاد بگیری، پس فردا خودت مادر

می‌شی، باید یاد بگیری یا نه؟

پریا ترجیح داد سکوت کند. بانو مدتی مکث کرد و باز ادامه داد:

— ناهار الهام می‌آد اینجا، زشته نامرتب باشی!

چشم‌های پریا با ذوق و حیرت از هم باز شد و نرم گفت:

— راستی؟

بانو سرش را تکان داد. پریا نشست و گفت:

— پس بهتره لباسم و عوض کنم، ممکنه منو برا داداش خوشگلش

پسند نکنه!

چشمکی به بانو زد، بانو خندید و گفت:

— ای بدجنس،

پریا ادامه داد:

— هرچند من آخرش می‌ترشم!

پریا به سمت اتاق رفت. در بین لباس‌های شسته و اتو خورده‌اش، بلوز

و شلوار آبی‌رنگی را انتخاب کرد و آن را پوشید، مقابل آینه ایستاد و سر تا

پایش را نگاه کرد، بلند گفت:

— مامان، مامان!

مدتی بعد بانو وارد اتاقش شد و گفت:

— چیه چرا داد می‌زنی؟

پریا دستی به موهایش کشید و گفت:

— نمی‌دونم اینارو چیکار کنم؟

بانو روی مبل نزدیک در نشست و آهسته گفت:

— اون کش و برس و بیار تا برات درست کنم!

مدتی طول کشید تا بانو موهای سیاه پریا را بالای سرش به صورت دم

اسبی بست و دنباله مو را مرتب کرد. پریا خودش را مقابل آینه دید و رو

به بانو لبخند زد، با لحن شوخش گفت:

— حالا چی پسند می‌کنه؟

بانو سرش را تکان داد، از جا بلند شد اما هنوز نگاهش به اندام کشیده

و توپری پریا بود، هیکل پریا درست به مادر رفته بود، بلند و کشیده، پریا

گفت:

– خوب نیست؟

بانو دستی روی شانهای پریا گذاشت و گفت:

– خوبه، حالا بیا بریم کمک کن!

پریا در حالی که زیرلب از درد گرفتن موهایش غر می زد، با مادرش از اتاق خارج شد. درست نیم ساعت بعد الهام همراه برادرش پدرام وارد خانه شدند، پریا مدتی با الهام احوالپرسی کرد و بعد مقابلش نشست، الهام را دوست داشت، دختر ساده و مهربانی بود، الهام با چشمان سبز روشنش داشت نگاهش می کرد، پریا لبخند زد و گفت:

– چیه پسندم کردی برای داداشت؟

پدرام باحیرت به پریا چشم دوخت. الهام بلند خندید و گفت:

– از اولشم پسند کرده بودم، آخه کی دلش می آد دختر به این

سادگی رو پسند نکنه؟

پریا اخمی ساختگی کرد و گفت:

– منظورت اینکه من جذاب و زیبا نیستم و اگر کسی بامن عروسی کنه

فقط به خاطر احمق بودنم؟

الهام لبش را به دندان گزید و با سرزنش گفت:

– این چه حرفیه، تو خیلی خودتو دست کم می گیری، من نمره های

درساتو دیدم، تو هوش خوبی داری، درضمن تو قیافه ی خوبی داری و

خیلی هم دوست داشتنی هستی!

پریا ابرو درهم کشید و گفت:

– آه...

الهام و پدرام به این حرکت پریا لبخند زدند، پریا همیشه در مقابل

تعریف دیگران اخم می کرد و هیچ وقت لذتی نمی برد. تنها وقتی بانو از او

تعریف می کرد لذت می برد. مشغول صحبت بودند که پویا آمد، با الهام سلام و علیک کرد و به سمت پریا آمد. با دیدنش لبخند کجی برلبش نشست و گفت:

– الهام خواهش می کنم هرروز به خونه ی ما بیا...

الهام پرسید:

– چرا؟

پویا نشست و کیفش را به دست بانو داد و با بدجنسی گفت:

– حداقل هرروز قیافه شو تمیز می بینیم!

و با دست به پریا اشاره کرد. بانو با دست ضربه ای روی شانهای پویا زد

و گفت:

– هی پسر دخترمو اذیت نکن!

پریا بی اعتنا به پویا مشغول چیدن میز غذا بود. هروقت مهمان داشتند غذا را داخل سالن می خوردند. پریا نگاه خیره ی پویا را روی خود حس می کرد، اما بی اعتنا مشغول کارش بود. وقتی میز آماده شد پدرش هم آمد. همگی دور میز نشستند و مشغول خوردن غذا شدند، هنوز مشغول بودند که تلفن زنگ خورد، پویا به سمت تلفن رفت و لحظه ای بعد با شنیدن صدای آن سوی خط گره ابروهایش درهم شد و رو به پریا برگشت.

پریا حدس زد حتماً باید از دوستانش باشد، اما وقتی گوشی را به گوش نزدیک کرد و آهسته گفت بله، صدای بم و گیرای ارمیا از آن سوی خط گوشش را نوازش داد:

– سلام، چطوری؟

پریا نفس عمیقی کشید و به پویا که از دور حرکاتش را کنترل می کرد

چشم دوخت. لبخند برلبش نشست و گفت:

— سلام ارمیا، خوبی؟

و صدای ارمیا زنده و دوست داشتنی در گوشی پیچید:

— می‌خوام بگم عصر می‌آم اونجا یه کاری باهات داشتم، خونه‌ای؟

پریا دستش را روی سینه‌اش گذاشت، قلبش به شدت می‌طپید، داغ

شد و گفت:

— عصر کلاس زبان دارم... غروب خونم!

ارمیا سریع گفت:

— خوب پس می‌آم دنبالت بعد از تعطیل شدن، همون شیش دیگه؟

پریا آهسته گفت:

— آره. پس منتظرم!

ارمیا خداحافظی کرد و ارتباط قطع شد. پریا گوشی را گذاشت و

به سمت میز برگشت.

پویا هنوز داشت نگاهش می‌کرد، آخر سرهم طاقت نیاورد و پرسید:

— چه کارت داشت؟

پریا سر بلند کرد و در چشمان روشن پویا نگاه کرد. شانسه‌ای بالا

انداخت و گفت:

— کار خاصی نداشت.

بعد رو به بانو گفت:

— مامان ارمیا سلام رسوند.

همه از پشت میز بلند شدند. الهام به کمک بانو میز را جمع کردند،

همه داخل سالن نشسته بودند و صحبت می‌کردند. بانو و الهام داخل

آشپزخانه بودند، پریا به حیاط رفت، لب حوض نشست و دستش را داخل

آب سرد حوض فرو برد. آب موج برداشت و دو ماهی سیاه داخل حوض

به سرعت چرخیدند، پریا با شنیدن صدای ارمیا دوباره داغ شد. دوباره

قلبش به تپش افتاد و چیزی درون معده‌اش جابه‌جا شد، با یاد چشمان

زیبا و دوست داشتنی ارمیا لبخند زد و دوباره دستش را تکان داد.

به سمت گلها رفت. خم شد و آن‌ها را بو کرد. بوی گل‌ها مست‌کننده بود،

تمام سینه‌اش را از عطر گل‌ها پر کرد. هنوز روی گل‌ها خم بود که صدای

قدم‌های بانو موجب شد سر بلند کند. گفت:

— این جام بانو!

بانو سرش چرخید و گفت:

— یه لحظه ازت چشم بردارن غیب شدی، بیا تو دختر زیر این آفتاب

صورتت می‌سوزه.

پریا صدای پویا را از پنجره‌ی اتاقش شنید که گفت:

— نیست سفید بلوری، پوستش می‌سوزه!

پریا حرفی نزد و به سمت بانو رفت. برایش گفته‌های کینه‌توزانه‌ی پویا

بی‌اهمیت بود. وقتی پریا وارد نشیمن شد همه دورتادور هم نشسته

بودند، الهام در کنار پدرام نشسته بود و آرام در گوش پدرام چیزی را

زمزمه می‌کرد، پریا لبخند محوی را گوشه‌ی لبان پدرام دید، شش ماه از

نامزدی آنها می‌گذشت و قرار بود در تابستان مراسم عروسی آنها برگزار

شود. پویا با کتابی که در دست داشت به جمع آنها پیوست و درست مقابل

پریا نشست، با تمسخر به پریا نگاه کرد. پریا علت این همه بدرفتاری او را

نمی‌فهمید. او که خودش جز خوبی دیگران چیزی را نمی‌خواست،

مهربان بود و بسیار ساده دل، آن قدر که بدی‌های اطرافیانش را از روی

عمد نمی‌دید و به جای هربدی در حق آن خوبی می‌کرد، پویا دانشجوی

رشته‌ی الکترونیک بود. بسیار شلوغ و بدبین بود. به رفتار پریا همیشه و

همه جا ایراد می‌گرفت.

پریا مقابل آینه ایستاده بود و مقنعه‌اش را مرتب می‌کرد، از پشت سر

صدای قدم‌های بانو را شنید، بی‌آنکه برگردد، عاجزانه گفت:

— بانو این درست نمی‌شه!

بانو با لبخندی برلب، به سمت او رفت. با وسواس مقنعه‌اش را مرتب

کرد و گفت:

— همیشه بهت گفتم، هر وقت می‌آیی خونه اینو مرتب کن تا این طوری

مچاله نشه، حداقل می‌گفتی برات اتو کنم.

پریا پاسخ داد:

— دیرم شده، باید زودتر برم!

بانو بادست شانه‌های مانتو را مرتب کرد و گفت:

— می‌خوای به بابا بگم ببرت؟

پریا درحالی که کیف را روی شانه می‌انداخت، گفت:

— نه، بابا خسته‌س بذار کمی استراحت کنه!

بانو لبخند زد و گفت:

— مراقب خودت باش!

پریا لحظه‌ای در چشمان قهوه‌ای بانو خیره شد، چشمان بانو درشت

بود با چینی زیر پلک‌ها که به خاطر بالا رفتن سن، زیبایی چشم‌ها را کم

کرده بود، پریا دست بانو را گرفت و گفت:

— چشم!

پریا رو به الهام گفت:

— شب همین جا هستین دیگه، من زود برمی‌گردم!

الهام از جا بلند شد و گفت:

— نه دیگه می‌رم خونه!

پریا اخمی کرد و گفت:

— الهام بمون دیگه!

لحن ساده و مهربان پریا موجب شد که هم پدرام و هم الهام لبخند

بزنند، پریا به پدرام نگاه کرد، پدرام شانه‌ای بالا انداخت، الهام گفت:

— خیلی خوب، فقط به خاطر پریا!

پریا خندید و به سمت در خروجی رفت. بلندگفت:

— فعلاً با اجازه!

و مدتی بعد از خانه خارج شد، مسیر خلوت کوچه را طی کرد، هوا

گرمتر از همیشه بود، سر خیابان منتظر تا کسی ایستاد، مدتی بعد سوار

تا کسی شد و به سمت کلاس زبان رفت.

در تمام مدت کلاس، حواسش به ساعت بود، به نظرش کلاس

طولانی‌تر از همیشه بود، هیچ‌یک از درس‌هایی را که استاد زبان، آموزش

داد را نفهمید. تا اینکه بالاخره کلاس تمام شد و او با هیجان و سایلش را

جمع کرد و با لبخندی برلب کلاس را ترک کرد. ارمیا مثل همیشه

وقت شناس و خوش قول کنار خیابان، زیر سایه‌ی درختی منتظرش بود، با

دیدن قامت بلند ارمیا خون به یکباره در تمام تنش جهید، قلبش باز شدت

گرفت، با گام‌هایی بلند عرض خیابان را طی کرد و خودش را به ارمیا

رساند. ارمیا همان‌طور که تکیه داده بود، او را تماشا می‌کرد. وقتی پریا

درست مقابلش ایستاد، لبخند زد، پریا با نشاط سلام کرد و ارمیا پاسخش

را داد. پریا نگاه چشمان سیاه و جذابش را، به نگاه سیاه و گیرای ارمیا

دوخت و پرسید:

— خیلی وقته منتظری؟

ارمیا کمرش را از تنه‌ی درخت جدا کرد و گفت:

— من همیشه منتظرم!

پریا خندید. لحن شاد و آرام ارمیا باعث شادی‌اش می‌شد. دو چشم

گیرای ارمیا همیشه موجب لرزش دلش می‌شد، هر وقت با او و در کنار او

بود، موجی گرم و لذت بخش از پنجه‌ی پاهایش نرم و سبک بالا می آمد و به قلبش می رسید.

آهسته به پیاده‌رو رفتند و در کنار هم قدم برداشتند. پریا غرق در لذت با او بودن بود که آرامش این سکوت گرم، با صدای دلنشین ارمیا به هم ریخت:

— کجایی؟

پریا نگاهش کرد، چشم‌های ارمیا می درخشید، دو چشم سیاه و زنده‌ی او در صورت شفافش برقی گیرا داشت، برق خیس دندان‌هایش از لابلای لب‌های صورتی‌اش پیدا شد، صدای ارمیا همیشه تارهای دلش را می لرزاند و این نگاه را می خواست. لبخند زد و پاسخ داد:

— این جام کنار تو!

ارمیا نگاهش را از او گرفت و زیر لب گفت:

— یک لحظه نبودی!

پریا خندید مثل همیشه که می خندید. دست گرم ارمیا دست او را در دست فشرد. ارمیا همیشه دستش را در دست می گرفت و هرگز نمی دانست با این حرکت چه حالی به دختر جوان دست می دهد، قلب پریا زیر رو می شد و چیزی در دلش چنگ می انداخت. دستش را از دست ارمیا بیرون کشید، دستش عرق کرده بود. ارمیا گفت:

— چرا امروز ساکتی؟

پریا نگاهش کرد، موهای سیاه و حلقه حلقه‌ی ارمیا روی شانهِ می رقصید، بوی گس ادکلنش مشام پریا را نوازش کرد، با تمام وجود بو کشید و گفت:

— نمی دونم چرا تازگی‌ها وقتی تورو می بینم هل می شم!

لحن ساده و بدون ریای پریا باعث شد ارمیا او را نگاه کند و از ته دل

لبخند بزند، به چشمان درشت پریا خیره شد، پوست سبزه اما صاف و زیبای پریا زیر نور برق می زد، گفت:

— پریا تو خیلی...

ادامه نداد و غافل از اینکه پریا چقدر مشتاق شنیدن ادامه‌ی حرفش است.

با هم به یک کافه تریای کوچک رفتند. گوشه‌ی خلوتی نشستند و ارمیا سفارش بستنی داد، پریا دست‌هایش را زیر چانه زد و نگاهش را به ارمیا دوخت، ارمیا نگاهش کرد و چشمانش را دوبار باز و بسته کرد، کاری که از بچگی تکرار می کرد، تک تک حالات ارمیا برای پریا شناخته شده بود، از تک تک رفتارهایش لذت می برد. چه در کودکی و چه در نوجوانی و چه حالا که هر دو جوان بودند. ارمیا زیبا بود و جوان، با قامتی بلند و کشیده، با اندامی مردانه و موهایی که بسیار زیبا بود، پریا هیچ وقت فکر نمی کرد ارمیای لاغر و سیاه چرده‌ی دیروز، تبدیل به جوانی اینچنین زیبا شود، جوانی که هرکجا پا می گذاشت تمام نگاه‌ها به سویش برمی گشت. برق چشم‌های خممار او دل هر دختری را تکان می داد، لبخند موقری که گوشه‌ی لبش نقش می بست، چهره‌اش را جذاب تر می کرد، ارمیا دانشجوی رشته‌ی کامپیوتر بود و هم سن پویا برادرش، اما تنها زیبایی و جوانی او نبود که پریا را این این همه شیفته خود کرده بود، بلکه اخلاق خوب ارمیا بود و آن احترامی را که به همه می گذاشت، او را در دل دختر جوان بیشتر و بیشتر نشان می داد، ارمیا کسی بود که همیشه در کنارش بود، در تمام دوران دبیرستان، دوران راهنمایی و دوران ابتدایی، در تمام بازی‌های کودکانی قدیم و حالا ارمیا مقابلش نشسته بود و او را با لبخندی زیبا تماشا می کرد.

صدای دلنشین ارمیا موجب شد پریا از افکارش جدا شود، ارمیا را

نگاه کرد و پرسید:

– چیزی گفتی؟

ارمیا ظرف بستنی را مقابلش گذاشت و گفت:

– بخور تا آب نشده!

پریا ظرف بستنی را به طرف خودش کشید و گفت:

– آهان، ممنون!

و مشغول خوردن شد، وقتی همه‌ی بستنی را تمام کرد، نگاهش را

به ارمیا دوخت و گفت:

– چقدر ور می‌ری، آب شد که!

ارمیا خندید و حرفی نزد. پریا پرسید:

– امروز دانشگاه بودی؟

ارمیا سرش را تکان داد. با دست چپ تکه‌ای از موهایش را عقب زد و

مشغول خوردن شد. وقتی سر بلند کرد و نگاه پریا را روی خود دید،

گفت:

– می‌خوای؟

پریا سرش را به نشانه منفی تکان داد. ارمیا ابروهایش را بالا برد و

گفت:

– پس چی؟

پریا با دستش روی میز ضرب گرفت و گفت:

– همین طوری، تو خیلی داری خوشگل می‌شی‌ها!

ارمیا پرسید:

– جدی؟

پریا به بینی خوش فرم او چشم دوخت و گفت:

– آره، هرروز قشنگ‌تر از روز قبل می‌شی!

ارمیا حرفی نزد. حرف‌های پریا همیشه صادقانه و از روی سادگی و

دل‌پاکی‌اش بود، ارمیا از جا بلند شد و گفت:

– بریم پریای مهربون؟

پریا هم بلند شد. ارمیا بعضی وقتها او را به این نام صدا می‌زد و گاهی

برایش ترانه‌ی شاملو را می‌خواند، پریا کنار در ایستاد تا ارمیا بیرون آمد.

کنار هم مسیر خانه را در پیش گرفتند. نزدیک غروب بود و هوا خنک‌تر

شده بود، ارمیا دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

– هوای خوبی نه پریای مهربون!

پریا خندید. صدای بم و گیرای ارمیا تمام تنش را داغ کرد:

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود لخت و عورتنگ غروب

سه تا پری نشسته بود

پریا خندید و ادامه داد:

– زار و زارگریه می‌کردن پریا مٹ ابرای بهارگریه می‌کردن

پریا...

پریا ساکت به ارمیا خیره شد. اما ارمیا ساکت شده بود. پریا مشتاق

شنیدن بود. اما ارمیا هنوز ساکت بود، پریا به جانبش چرخید و گفت:

– یادت رفت؟

ارمیا حرفی نزد، انگار عادت داشت حرف‌هایش را نیمه تمام رها کند.

بقیه راه درمورد درس و کنکور و دانشگاه صحبت کردند، ارمیا او را تا

مقابل در خانه‌شان رساند. مقابل در هردو ایستادند. پریا گفت:

– مگه نمی‌آیی بریم تو؟

ارمیا دستش را نوک بینی پریا کشید و گفت:

– نه، کار دارم.

پریا فقط نگاهش کرد، نگاه ارمیا در آن هوای نیمه روشن برقی خیره